


# ده دقیقه‌ها

کتاب، مادر تمدن‌ها  
و نیز عصاره آن‌ها است

بعد از ۱۰ روز مطالعه‌ی ۱۰ دقیقه‌ای  
قدم رو پُر کنید و بفروستید  
به آیدی ارتباطات 



## کوچه اقاچیا

شب چهارشنبه‌سوری بود و در کوچه‌ی اقاچیا غوغا.  
بچه‌ها گله به گله بُته آتش زده بودند و بزرگ و  
کوچک از رویش می‌پریدند.

— سرخی تو از من، زردی من از تو.

دلنواز در معجر در ایستاده بود و آجیل شب  
چهارشنبه‌سوری را مشت مشت داخل بادیه‌های  
مسی پسر و دخترهای چادر به سری که برای  
قاشق‌زنی به در خانه آمده بودند، می‌ریخت.

بعد از ظهر زبیده و دنواز چهار گوشه‌ی حیاط را  
قلیاب سرکه ریخته بودند. بعد هم فشفشه‌های  
کوزه‌ای و قلمی را آتش زده بودند.

همین باعث شده بود ماه‌منظر و حوریه و آفاق  
دختر رفقا به حیاط بیایند و بنای جیغ و داد و  
خنده بگذارند.

خانم جان را هم با هزار زور و زحمت تا جلوی در  
آوردند، اما او چند دقیقه بیشتر نماند. لبخند  
پریده‌ای زد و به اتاق برگشت.

ماه منظر و حوریه دور از چشم او چادر برسر  
انداخته و همراه با دختر رفقا به کوچه آمده و با  
زن‌های همسایه گرم اختلاط شده بودند دو سه بار  
هم خنده‌کنان از روی آتش پریده بودند.

هنوز هُرم آتش به جا بود و صدای تَق... تَق قاشق  
و بادیه مسی بلند بود که مشهدی و میرزا ابوتراب  
سر رسیدند.

با پیدا شدن سایه‌ی میرزا ماه منظر و حوریه به  
حیاط دویدند. اما دلنواز که در معجر در ایستاده  
بود از جا تکان نخورد.

میرزا دستمال یزدی پر از پولی را به زبیده داد و  
گفت: «زبیده خانم، قایمش کن.»

بعد رو به مشهدی اسدالله کرد و گفت: «چند سطل  
آب بیاور.»

مشهدی آب آورد و آتش جلوی در را خاموش کرد.

میرزا به دلنواز گفت: «آماده شو برویم.»

\_کجا؟

پیش مادرت.

دلنواز ذوقزده به اتاق نشیمن دوید و بی آنکه به  
خانم جان حرفی بزند لباس‌هایش را عوض کرد.  
در طول راه صدای ترقه می‌آمد و های‌وهوی  
کسانی که گرد بُته‌های بر افروخته جمع شده بودند  
و از رویش می‌پریدند.

مشهدی اسدالله دُرشکه را آهسته می‌راند و دلی...  
دلی می‌کرد.

دلنواز گاه کنار پدر می‌نشست و گاه روی صندلی  
کوچکی رو به روی او و شوقزده با نوک انگشت  
خوشه‌های رنگینی را که آسمان شب را چون روز  
روشن می‌کردند، نشان می‌داد.

هنگامی که به مقصد رسیدند، میرزا از زیر صندلی بسته‌ای را که دور آن روبانی بنفش پیچیده شده بود و از انتهایش پاپیون درستی خورده بود، بیرون آورد.

— برای مادرت گرفته‌ام.

دلنواز بسته را به سینه فشرد. مشهدی اسدالله گفت: «همین جا منتظر می‌مانم.»

پیاده شد و بسته‌ی توتون را از پر شالش بیرون آورد و چپقش را چاق کرد و دید که آن دو دست به دست هم در دل کوچه، پیش رفتند.

در انتهای کوچه‌ی صفر قصاب، خاله‌ها دور دلنواز را گرفتند و با او وارد خانه شدند. از بوی تن و کز

خوردن موهایشان پیدا بود که چهارشنبه سوری  
پر رونقی داشته‌اند.

احمدعلی خان با دیدن دلنواز و میرزا ابوتراب به  
پیشواز آمد و رویشان را بوسید؛ اما صنم بانو خیلی  
دیر آمد، وقتی هم آمد کج نشست و حاضر نشد  
سلام کند.

میرزا ابوتراب احوال پرسى کرد و بسته را جلوى  
صنم بانو گذاشت.

– یک قواره پارچه است برای خانم کوچک، قابلش  
را ندارد.

صنم بانو چهره درهم کشید و آن را با دو دست  
پس زد.

می‌خواهد چه کار؟ صد هزار مرتبه شکر که از زمین تا طاق مغازه باباش، طاقه... طاقه پارچه روی هم چیده شده.

احمدعلی خان سرفه‌ای کرد و جا به جا شد.

زن این چیز دیگری ست. همین که ببیند مردش برایش آورده دل خوش می‌شود. آن قدرها هم که فکر می‌کنی بی‌هوش و حواس نیست.

صنم بانو برآشفته گفت: «به جای این خود شیرینی‌ها، فکری اساسی بکنید. نه دکتری، نه دوایی. نو که آمد به بازار کهنه شود دل آزار.»  
میرزا دستی به چانه‌اش کشید.

دیگر حرفی ندارم خرج از من راه‌حل از شما.



یک دسته اسکناس از جیب در آورد و مقابل صنم بانو گذاشت.

اسکناس‌ها بوی گلاب و زعفران می‌داد. صنم بانو با پشت دست آن‌ها را به هم ریخت.

— لازم نکرده پولات را به رُحمان بکشی. پیشکش نو عروست. به جایش یک جو همت نشان بده.

احمدعلی خان برافروخته گفت: «صنم!»

به سویش بُراق شد.

— تودیگر حرف نزن. آن کس که دلش می‌سوزد، منم نه تو که فقط می‌توانی ادعای بابا بودن بکنی.

صدا در گلویش شکست.

\_مردهای این دوره باید بروند لَچک سرشان کنند.  
کجاست غیرت، کجاست مروت.

در باز شد و دلنواز و خاله هایش به اتاق دویدند.  
قهقهه زنان، سر به دنبال هم گذاشتند و دور آنها  
نشستند. احمد علی خان گفت: «بیرون.....بچه‌ها  
بیرون.»

دِلنواز خود را به میرزا چسباند.

\_امشب اینجا بمانم؟

\_نه.

دِلنواز همراه با خاله‌هایش بیرون رفت. میرزا مکشی  
کرد و گفت: «برای خاطر بچه‌ام هر کاری می‌کنم.»

ادامه داد: «و برای مادرش...»

احمد علی خان گفت: «باید ببریمش دارالمجانین.

لااقل آنجا دکتری هست و دوایی.»

صنم بانو به گریه افتاد.

\_دیروز با هزار بدبختی دست و پایش را گرفتیم و

باز آب سرکه و پیاز توی دماغش ریختیم. فقط

برای اینکه شنیده ام ملاحظش را شفا می دهد. ولی

تا کی؟

میرزا گفت: «قبلاً هم گفته ام که اگر می خواهید

ببریمش دارالمجانین حرفی نیست. اما از کجا

خاطر جمع باشم که ناموسم زیر دست...»

صدا در گلویش شکست .

صنم بانو گفت: «مسئولید. پیش خدا و پیغمبر خدا

مسئولید اگر به فکر معالجه اش نباشید.»

میرزا ابوتراب از جا بلند شد.

— چرا که نه ؟

میرزا قواره پارچه را برداشت. از حیاط به دالان و از آنجا به اتاق خانم کوچک رفتند. دلنواز دوید و خود را به میرزا رساند.

خانم کوچک که همچون پرنده‌ای ، بالای طاقچه نشسته بود، با دیدن آنها شروع به خواندن کرد: «رفتم به باغ پسته... دیدم که چند تا طوطی... رو شاخه‌ها نشسته...»

دست چپش را بالا گرفته بود و با دست راست بال می‌زد. میرزا جلو رفت و قواره پارچه را جلویش گرفت.

— این را برای شما آورده‌ام خانم کوچک.

خانم کوچک با حرکتی سریع پارچه را قاپید . با دست و دندان تکه تکه اش کرد و تکه های گسسته را چون بارانی رنگین، بر سر و روی او ریخت.

— این در را وا کن سلیمان ... آن در را وا کن سلیمان ...  
... قالی را بکش تو ایوان ...

میرزا ابوتراب با چشم گریان از اتاق بیرون آمد.

— می آیم و می برمش. هر جا که خوبش کنند.

# جای خالی را با کتاب پر کنید

خیلی از دوستانمون هستن که دلشون می‌خواد

مثل همه‌ی ما کتاب بخونن ...

اما شرایط تهیه و خرید کتاب رو ندارن:

می‌خواهیم با کمک شما براشون کتاب بفرستیم.

شما هم می‌تونید تو این راه کمکمون کنید.

فقط کافیه وارد درگاه بشید و مبلغ مورد نظرتون

رو واریز کنید، بعدش هم فیش واریزی رو

برامون بفرستید اینجا: @p\_namaktab

@namaktab\_ir

